

آسمان به خوابی عمیق فرو رفته و آنچه نمایان است قدم‌های بی‌هدف مسافری تنها در جاده‌های صعب‌العبور ده کوره‌ای تاریک در دل شبی تار است. آنچه به گوش می‌رسد صدای نفس‌های پیاپی و ضربات محکمی است که همچون کباده بر قفسه‌ی قلبش فرود می‌آید. آه‌های مکرری که از نهادش برمی‌آید نشان از روزهای واپسین دارد. روزها و شب‌هایی که این سیاهی و این جاده‌ی بی‌انتهای جرقه‌ای در گوشه‌ی ذهن تاریک‌اش به حساب می‌آید.

آن روزها که در پس سیاهی شب طلوعی نمایان بود. آن روزها که از انتهای هر جاده‌ی بی‌انتهای قهقهه‌ای گوش‌ها را می‌نواخت. آن روزها که خبری از ساختمان‌های سربه‌فلک کشیده نبود و زندگی پرتراهی از عشق و محبت، الفت و دوستی بود و همه خلاصه می‌شد به « باهم بودن ». بازی با کودک همسایه و آن‌ها که مرحمی بر دل زخمی محسوب می‌شدند و تنهایی و خاموشی را واژه‌های بی‌معنا تلقی می‌کردند .

حال آن زندگی مختصر شده در صدای بوق‌هایی که از فراز طبقه‌های فوقانی از پرده گوش عبور می‌کنند. در فریادهای اعتراضی که از نهاد شهروندان خسته، خسته از آب جاری در جوی، خسته از آن سپهر گرد و غبار گرفته، خسته از آن بوهای متعفن که مشام را می‌آزارد برمی‌آید. کاش در پس این تاریکی طلوعی دیگر باشد....

**قطعه ادبی اثر فائزه عاشوری، کلاس دوم دبیرستان از رشت**